

شما توی یک کشور جهان سوم با افکار دسته چنم زندگی می کنید، اگر شما روی نیمکتی در سنگفرش حاشیه یک رود که از وسط یک شهر می گذرد نشسته اید و منتظرید صبح شود، اوقاتی در شهری که به آن مسافرت کرده اید و به آن هیچ تعلق ندارید، از هوای مطبوع لذت می برید و حتی نمی دانید چه طور از آن جا سر درآوردید، این جور اوقات که در شرایط بدون توجیهی قرار می گیریم حس می کنیم وسط یک خواب هستیم و این شبیه به این است که پنهانی و ناگهان نامه ای را باز کرده باشید و بدون این که مقدمه را بخوانید سراغ قسمتی از آن بروید و ناگهان در اتاق باز شود و شما ناچار با سرعت در پاکت را ببندید و همه روز به این فکر کنید که چه طور ماجرا به آن جا رسیده، چون نامه مال شما نیست و نه آن زندگی و نه آن تجربه.

شما در یک کشور جهان سوم زندگی می کنید و دارید فکر می کنید چقدر همه چیز سر جای خودش نیست، همه خود را مستحق چیزهای خوب می دانند بدون این که سعی برای آن کرده باشند و همه کسانی که حتی موروثی چیزهای خوب را دارند به این فکر می کنند که چقدر همه چیز حق بدیهی شان است و حتما ژن خارق العاده در آن ها وجود داشته است.

شما در یک کشور جهان سوم زندگی می کنید و به زندگی هم نگاه می کنید و اگر چیزی به نظرتان خوب برسد یا خود همان را می خواهید یا بهترش را یا حتی نمی دانید شما اصلا از داشتن آن لذت می برید یا اصلا برای آن ساخته شده اید یا نه. در یک کشور جهان سوم با هم مسابقه دارید، با کسانی که به لحاظ ساختار فکری و جسمی، روحی و روانی درست مثل هم زندگی می کنند و اگر حتی فضایی ها ما را روی زمین رها کرده باشند تا عملکرد ما را بسنجند آن ها را گیج می کند.

شما در یک کشور جهان سوم مدت ها با همین اوصاف زندگی می کنید، و مثل ماهی ها همیشه جهت حرکت افقی را در سطح دریا تجربه می کنید و فقط به بزرگی آن و نه ثابت و افقی بودن حرکت خودتان توجه می کنید، من یک بار یک ماهی را دیدم دیوانه شده بود با حرکت مارگونه اش به بالا می رفت.

گفتم این مسیر که می روی یک ورزش است؟ گفت نه من دارم ترقی می کنم، خندیدم گفتم این گسترش در سطح آب هم می شود، گفت می خواهم عوض شوم، گفتم عوض شدن تصمیم می خواهد و ممارست، گفت نه چیز دیگری می خواهد که در جهان شما آن را نادیده می گیرند، گفتم چه؟ گفت تغییر، گفت تغییر با گسترش فرق دارد و آن بالا هرچند ماهی های کمی برای معاشرت هستند اما می توانم روش خودم را و زندگی خودم را امتحان کنم، ماهی رفت و من به راه خودم ادامه دادم، به نظرم او سخت گیری می کرد و یا شرایط را خوب درک نکرده بود و یا می خواست از تلاش شان خالی کند و یا با خودش مثل دیوانه ها خلوت کند، احتمالا ما همه در جایی از زندگی به هم بر می خوریم که مقدمه نامه هم را نخواندیم و اغلب هم به ناچار آن را نیمه کاره داخل پاکت می گذاریم و خوب چیزی که می بینیم گاهی وسوسه انگیز است و اما ..